



مختصات میهن پرستی در جهان معاصر

گفت‌وگو با ریک استورم، استاد تاریخ در دانشگاه لیدن هلند و پژوهشگر حوزه تاریخ سیاسی، هویت و فرایندهای ملت‌سازی. با او به موضوع میهن پرستی در جهان معاصر پرداختیم



دانشگاه پرینستون در سال ۲۰۲۴ منتشر کرده‌است؛ کتابی که می‌کوشد داستان گسترش دولت‌ملت و اندیشه ناسیونالیسم را از عصر انقلاب‌ها تا جهان معاصر، نه صرفاً از منظر اروپا، بلکه در مقیاسی جهانی بازخوانی کند. در گفت‌وگوی پیش‌رو با استورم، از همین نسبت پیچیده آغاز کردیم: از تمایز «ملت به‌مثابه دُموس» و «ملت به‌مثابه اتنوس»، تا مسئله ایران و پیشینه تاریخی هویت ایرانی، از نسبت دین و ناسیونالیسم تا زبان فارسی و تنوع قومی؛ و از تجربه استعمار و استقلال خواهی تا این پرسش نهایی که آیا در جهان امروز هنوز می‌توان از ناسیونالیسمی فراگیر، اخلاقی، استقلال‌خواه و غیرتهاجمی سخن گفت.

و می‌توان از نوعی هویت ملی دفاع کرد که هم استقلال و حافظه تاریخی یک ملت را پاس‌دارد و هم به تکرار فرهنگی، دین و حقوق دیگر ملت‌ها وفادار بماند؟ ریک استورم، مورخ و دانشیار تاریخ در دانشگاه لیدن هلند، سال‌هاست بر تاریخ ناسیونالیسم، هویت‌های منطقه‌ای و فرایندهای ملت‌سازی با رویکردی تطبیقی پژوهش می‌کند. حوزه مطالعات او، افزون بر تاریخ‌سیاسی، به‌نقش هنر، معماری، فرهنگ، گردشگری و حتی صورت‌های روزمره ناسیونالیسم در ساخته‌شدن هویت‌های جمعی می‌پردازد. تازه‌ترین اثر مهم او، «ناسیونالیسم: یک تاریخ جهانی» (Nationalism: A World History) است که انتشارات

ناسیونالیسم از جمله مفاهیمی است که تاریخ مدرن را بدون آن نمی‌توان فهمید و در عین حال، به‌سادگی نیز نمی‌توان درباره‌اش داور کرد. همین مفهوم، در دورهای زبان استقلال خواهی ملت‌های زیر سلطه و نیروی محرک جنبش‌های ضد استعماری بوده و در دورهای دیگر، به ابزار طرد، برتری‌جویی قومی و جنگ تبدیل شده‌است. ناسیونالیسم از یک سو با شکل‌گیری دولت‌ملت، گسترش شهروندی، مشارکت سیاسی و برابری حقوقی پیوند خورده و از سوی دیگر، در ساختن مرز میان «ما» و «دیگران» نیز نقشی تعیین‌کننده داشته‌است. پرسش دشوار از همین جا آغاز می‌شود: آیا این دو چهره از یکدیگر جدایی‌پذیرند



محمد جواد استادی پژوهشگر مطالعات فرهنگی

امروزه اصطلاح «ناسیونالیسم» برای توصیف پدیده‌هایی بسیار متفاوت به کار می‌رود؛ از مقاومت ضد استعماری و دفاع از استقلال ملی گرفته تا برتری‌طلبی قومی، بیگانه‌هراسی و توسعه‌طلبی نظامی. از نظر شما، چه عنصر مشترکی به ما اجازه می‌دهد همه این پدیده‌ها را ذیل مفهوم ناسیونالیسم قرار دهیم؟ به بیان دقیق‌تر، میهن‌دوستی کجا پایان می‌یابد و ناسیونالیسم از کجا آغاز می‌شود؟

من میان «میهن‌دوستی خوب» و «ناسیونالیسم بد» تمایزی قائل نیستم. چنین تفکیکی شباهت زیادی به تمایزی دارد که هانس کوهن نخستین بار در سال ۱۹۴۴ میان «ناسیونالیسم مدنی» و «ناسیونالیسم قومی» مطرح کرد؛ به این معنا که ناسیونالیسم کشورهایی مانند ایالات متحده، فرانسه و بریتانیا را مدنی می‌دانست و ناسیونالیسم آلمان نازی، اروپای شرقی و همچنین بخش بزرگی از جهان غیرغربی را قومی تلقی می‌کرد. این تمایز، به نظر من، بیش از حد نهجاری و اروپامحور است. به همین دلیل ترجیح می‌دهم از تفکیکی خشن‌تر استفاده کنم: تمایز میان ملت به‌مثابه «دُموس» (demos) و ملت به‌مثابه «اتنوس» (ethnos). در برداشت نخست، ملت جامعه‌ای از شهروندان است، فارغ از پیشینه قومی یا فرهنگی آنان؛ در برداشت دوم، ملت اجتماعی از مردمانی است که در پیشینه قومی، تاریخ، زبان، فرهنگ، آداب‌ورسوم یا دین با یکدیگر اشتراک دارند. این دو، در واقع، دو قطب یک طیف گسترده‌اند و بیشتر گونه‌های ناسیونالیسم آمیزه‌ای از هر دو هستند. ناسیونالیسم همچنین می‌تواند نسبتاً گشوده، مداراگر و کمرنگ باشد یا در سوی دیگر، صورتی طردکننده‌تر، تهاجمی‌تر و «داغ‌تر» پیدا کند؛ اما این جایز با یک طیف پیوسته‌رو به‌رو هستیم، نه با دو نوع کاملاً مجزا. ناسیونالیسم تنها زمانی می‌تواند به شکلی «داغ» و آشکار بروز کند که پیش از آن، در قالب‌های متعدد و روزمره و به‌ظاهر پیش‌پاافتاده در جامعه حضور داشته باشد؛ نکته‌ای که مایکل پیلیگ در پژوهش کلاسیک خود درباره «ناسیونالیسم پیش‌پاافتاده» (Banal Nationalism) به تفصیل مطرح کرده‌است.

شما ظهور دولت‌ملت مدرن را با بحران امپراتوری‌ها، انقلاب‌های سیاسی، جنگ، مالیات‌ستانی و دگرگونی در مفهوم حاکمیت پیوند می‌دهید. آیا چنین توضیحی ممکن است اهمیت حافظه تاریخی، ادبیات، دین، زبان و احساس تعلق مردم را دست‌کم بگیرد؟ آیا این دولت است که ملت را می‌سازد، یا دولت تنها زمانی می‌تواند در ملت‌سازی موفق باشد که پیشاپیش نوعی هویت جمعی وجود داشته باشد؟

استدلال من این است که دولت‌ملت در «عصر انقلاب‌ها» ابداع شد. در جریان انقلاب فرانسه، ملت نه‌بر مبنای معیارهای فرهنگی، یعنی اتنوس (ethnos)، بلکه بر اساس شهروندی، یعنی دُموس (demos) تعریف می‌شد. در سال ۱۷۸۹، همه ساکنان قانونی قلمرو پادشاهی فرانسه، فارغ از پیشینه قومی یا فرهنگی‌شان، عضو ملت فرانسه شدند؛ ملتی که از آن پس صاحب حاکمیت اعلام شد. به بیان دیگر، حاکمیت دیگر از آن پادشاهی نبود که مدعی بوده و لطف و عنایت خداوند حکومت می‌کند. این تعریف حتی روستاییان ساده‌ای را

در برمی‌گرفت که فقط به زبان برتونی یا باسکی سخن می‌گفتند و نیز اقلیت‌های دینی‌ای مانند پروتستان‌ها و یهودیان را که در آن زمان با نگاه تحقیرآمیز مواجه بودند. تعریف فرهنگی از ملت، یعنی تلقی ملت به‌مثابه اتنوس، تنها در دوره رمانتیک و حدود سسی‌سال بعد پدید آمد؛ زمانی که متفکرانی مانند هردر، فیشتنه و آنت، والته و روشنفکران بسیاری در دیگر کشورهای اروپایی، ملتهای همچون جامعه‌ای فراتر از نسل‌های مختلف تعریف کردند که اعضای آن در زبان، فرهنگ و آداب‌ورسوم مشترک‌اند. در چنین برداشتی است که حافظه تاریخی اهمیت بسیار بیشتری پیدا می‌کند. حتی می‌توانم یک گام فراتر بروم و بگویم تفسیر مسلط تاریخ گرایانه—یعنی این تصور که برای فهم یک جامعه باید گذشته آن را مطالعه کرد—اساساً در دوره رمانتیک شکل گرفت.

کشورهایی مانند ایران، قرن‌ها پیش از ظهور ناسیونالیسم مدرن، دارای نامی تاریخی، حافظه‌ای تمدنی، فرهنگی ادبی مشترک، تصویری از قلمرو و اشکالی از آگاهی جمعی بودند. تجربه ایران چه چالشی بر برابر این دیدگاه ایجاد می‌کند که ملت‌ها اساساً محصول دوران مدرن‌اند؟ چگونه باید میان هویت تاریخی یک مردم و ناسیونالیسم مدرن تمایز قائل شد؟

ایران در این زمینه استثنایی مطلق نیست. مواردی مانند چین، ژاپن و شاید انگلستان، اسپانیا، آلمان و تایلند نیز از بسیاری جهات وضعیتی مشابه دارند. وجود داشته و به احتمال زیاد همین پیشینه، فرایند ملت‌سازی را آسان‌تر کرده‌است. با این حال، استدلال من این است که بیشتر دهقانان در گذشته، اساساً آگاهی چندانی از چیزی به نام «حافظه‌تمدنی» نداشتند و تاحدزیادی از وجود یک فرهنگ ادبی مشترک یا تصویری مشترک‌آزاد و قلمرو نیز بی‌خبر بودند. آنان به پادشاه وفادار بودند، به آموزه‌ها و باورهای دینی خود پایبندی داشتند، اما بیش از هر چیز در چارچوب سنت‌ها و رسوم محلی خود زندگی می‌کردند؛ سنت‌ها و رسوم که به گمان من در نقاط مختلف یک کشور می‌توانستند بسیار ناممکن و متفاوت باشند. ما اغلب ذهنیت ناسیونالیستی امروز خود را به گذشته فرافکنی می‌کنیم و این گرایش را می‌توان در بسیاری از کتاب‌های تاریخی نیز دید. اما به نظر من، واقعیت زندگی برای بیشتر مردم عادی در گذشته بسیار متفاوت از تصویری بود که امروز از آن می‌سازیم.

در آن جوامع، تفاوت‌ها و هویت‌های اجتماعی و دینی بسیار مهم‌تر از هویت‌های سرزمینی بودند. حتی هر جاقلمرو و مکان اهمیت پیدا می‌کرد، معمولاً این هویت‌های محلی بودند که نقش اصلی را ایفا می‌کردند، نه هویتی ملی به معنای امروزی آن. بنابراین، «ملت» به‌مثابه یک اجتماع افقی از شهروندان برابر، پیش از اواخر قرن هجدهم وجود نداشت، حتی در کشورهایی مانند ایران یا چین.

یکی از اهداف اصلی کتاب شما ارائه تاریخی جهانی و غیراروپامحور از ناسیونالیسم است. با این حال، حتی ناسیونالیسم‌های آسیایی و آفریقایی نیز اغلب یا در واکنش به استعمار توضیح داده می‌شوند یا به‌عنوان اقتباسی از مفاهیم سیاسی اروپایی. آیا در نتیجه، اروپا شاید

ناخواسته—همچنان در مرکز این روایت باقی نمی‌ماند؟ آیا می‌توان بیرون از اروپا، تبارهایی مستقل و واقعاً بومی برای ناسیونالیسم شناسایی کرد؟

بله، نکته شما درست است. من معتقدم هر دو برداشت مبتنی بر اتنوس، در اروپا شکل گرفتند؛ هر چند قاره آمریکا نیز سهمی در این روند داشت. اما روایت سنتی معمولاً چنین است که اروپاییان این الگوها را به جهان غیراروپایی بردند و جوامع دیگر نیز تنها به‌تدریج آن‌ها را پذیرفتند. برای نمونه، در بسیاری از آثار قدیمی‌تر چنین تصویری بود که ناسیونالیسم تنها در قرن بیستم و همزمان با ظهور جنبش‌های ضد استعماری توانست در آفریقا جای‌پایی پیدا کند. من در کتاب کوشیده‌ام نشان دهم که آرمان‌ها و مؤلفه‌های دولت‌ملت، از جمله شهروندی، برابری حقوقی، قانون اساسی، پارلمان انتخابی، سربازی اجباری و آموزش سکولار، از همان اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در نقاط مختلف جهان مورد توجه قرار گرفته بودند. بنابراین، مسئله صرفاً این نبود که اروپاییان «بشارت‌تاز» ناسیونالیسم» را به دیگر نقاط جهان برده باشند. بلکه بسیاری از آسیایی‌ها و آفریقایی‌ها خود از تحولات اروپا الهام گرفتند و از همان آغاز، شماری از ایده‌ها و شیوه‌های آن را اقتباس کردند. این افکار به‌ویژه در میان نخبگان مدرن و تحصیل‌کرده نوزاد پادشاهانی که می‌کوشیدند دولت‌های خود را

نیرمندتر کنند، محبوبیت داشت. **گستره جغرافیایی و تاریخی کتاب شما یکی از مهم‌ترین نقاط قوت آن است. با این حال، همین وسعت ممکن است این نقد را نیز برانگیزد که تفاوت‌های عمیق میان اروپا، جهان اسلام، شرق آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا در قالب یک الگوی کلی واحد اغلام شده‌اند. چگونه می‌توان تاریخ جهانی از ناسیونالیسم نوشت، بی‌آنکه ویژگی‌های تاریخی و تمدنی متفاوت جوامع مختلف نادیده گرفته شود؟**

به نظر من، میان این مناطق تفاوت‌هایی وجود دارد، اما این تفاوت‌ها چندانی اساسی نیستند و در پژوهش‌های موجود بیش از اندازه بر آن‌ها تأکید شده‌است. بخش بزرگی از مطالعات پیشین، به صورت مطالعه موردی یک کشور نوشته شده‌اند و طبیعتاً می‌کوشند بر ویژگی‌های منحصر به فرد و وجوه تمایز همان مورد خاص تأکید کنند. من معتقدم شباهت‌ها بسیار بیشتر از آن چیزی است که پیش‌تر تصور می‌شد. امیدوارم پژوهشگران آینده کتاب‌من را نقطه‌آغاز قرار دهند و تصویری دقیق‌تر و ظریف‌تر از چگونگی تحول ناسیونالیسم در مناطق مختلف ارائه کنند؛ تصویری که در عین توجه به تفاوت‌های محلی، نشان دهد روند‌ها و تأثیرات فراملی چگونه در هر جامعه، متناسب با زمینه ملی و تاریخی خاص آن، اقتباس و بازتفسیر شده‌اند. بنابراین، من منکر وجود تفاوت‌ها نیستم. آنچه می‌خواهم اصلاح کنم، نوعی تاریخ‌نگاری ناسیونالیستی در باره خود ناسیونالیسم است؛ تاریخ‌نگاری‌ای که ناخواسته همان ادعای اساسی ناسیونالیسم را می‌پذیرد و از این پیش‌فرض آغاز می‌کند که هر ملت یا هر تمدن، ذاتاً یگانه و کاملاً متمایز از دیگران است.

یک زبان ملی و یک مجموعه معیارهای فرهنگی واحد را بپذیرند؛ اما در عمل، معمولاً همین اتفاق می‌افتد. اداره یک کشور با یک زبان ملی که در سراسر آن آموزش داده شود، بسیار آسان‌تر است. حتی اگر استفاده از زبان‌های اقلیت نیز مجاز باشد، جلوگیری از این روند دشوار است که مردم به‌تدریج به زبان معیار ملی روی بیاورند؛ زبانی که معمولاً از اعتبار اجتماعی بیشتر و کاربرد عملی گسترده‌تری برخوردار است. نظام‌های آموزشی ملی همچنین تمایل دارند روایتی استاندارد و یکدست از تاریخ ملت، میراث فرهنگی آن و دیگر مؤلفه‌های هویت ملی ارائه کنند. بنابراین، تاحدی می‌توان گفت که فرایند همانندسازی فرهنگی تقریباً اجتناب‌ناپذیر است.

برخی نظریه‌های کلاسیک، ناسیونالیسم را عمدتاً در نسبت با سکولاریزاسیون و تضعیف هویت‌های دینی توضیح داده‌اند. با این حال، تجربه بسیاری از جوامع، به‌ویژه در جهان اسلام، نشان می‌دهد که دین می‌تواند منبع مهمی برای همبستگی ملی، اخلاق عمومی، مقاومت ضد استعماری و دفاع از استقلال سیاسی باشد. آیا این تجربه‌ها ما را وادار نمی‌کنند در نظریه‌های کلاسیک ناسیونالیسم بازنگری کنیم؟

منظور از سکولاریسم این نیست که مردم دیگر باور دینی نداشته باشند یا از ادیان موجود فاصله بگیرند. مقصود این است که جهان به‌تدریج بیشتر با مفاهیم و چارچوب‌های سکولار مطالعه و فهمیده می‌شود. به این معنا، پژوهش علمی و استدلال «عقلانی» به‌مرور جای جهان‌بینی‌های دینی فراگیر را در توضیح جهان گرفته‌اند. با این حال، در چند دهه اخیر شاهد نوعی احیای آشکار دین در بسیاری از نقاط جهان بوده‌ایم و در موارد متعدد، ناسیونالیسم و دین نه در تقابل با یکدیگر، بلکه در کنار هم و به‌صورت متقابل تقویت‌کننده عمل می‌کنند.



تجربه بسیاری از مردمی که از بی‌عدالتی‌های استعمار رنج می‌برند، همخوانی پیدا می‌کند و برای آنان بسیار اثرگذار بود. با این حال، امپراتوری در تاریخ بشر پدیده‌ای مستمر بوده‌است؛ دست‌کم از زمان پیدایش کشاورزی در حدود دوازده هزار سال پیش تا کنون. هیچ تضمینی نیز وجود ندارد که امپراتوری‌ها در آینده دوباره ظهور نکنند.

امپراتوری‌ها و دولت‌ملت‌ها معمولاً در صورت سیاسی متضاد در نظر گرفته می‌شوند، اما کتاب شما نشان می‌دهد که بسیاری از امپراتوری‌ها به‌تدریج زبان‌ها، نمادها و سیاست‌های ملی را پذیرفتند. آیا ناسیونالیسم واقعاً به پایان امپراتوری‌ها انجامید، یا در برخی موارد فقط سلطه امپراتوری را با واژگان و ظاهری تازه و ملی بازسازی کرد؟

پس از سال ۱۹۴۰—و شاید دقیق‌تر، پس از حدود ۱۹۶۰—الگوی دولت‌ملت به‌الگوی مسلط و هژمونیک در جهان تبدیل شد. این بدان معناست که تقریباً همه دولت‌ها خود را با این الگو تطبیق داده‌اند و زبان، واژگان و نمادهای ناسیونالیستی را پذیرفته‌اند. در بسیاری از موارد، عملاً جایگزین دیگری هم وجود ندارد. همه کشورها می‌خواهند در سازمان ملل متحد، بازی‌های المپیک و جام جهانی فوتبال حضور داشته باشند و برای چنین حضوری به نمایندگانی با تیم ملی، سرود ملی و پرچم ملی نیاز دارند. با این حال، می‌توان استدلال کرد که گرایش‌های امپراتوری، به‌ویژه در میان قدرتمندترین دولت‌ها، هرگز به‌طور کامل از میان نرفته‌اند. در سال‌های اخیر نیز این گرایش‌ها بسیار آشکارتر از چیزی شده‌اند که دست‌کم از سال ۱۹۸۹—به این سو شاهد آن بودیم.

دولت‌ملت از یک سو موجب گسترش شهروندی، مشارکت سیاسی و همبستگی اجتماعی شده‌است، اما از سوی دیگر، در مواردی به حاشیه‌راندن، طرد یا همانندسازی اقلیت‌ها نیز انجامیده‌است. آیا وجود یک «دیگری» که باید از جمع ملی بیرون گذاشته شود، جزء ذاتی ناسیونالیسم است؟ یا می‌توان هویتی ملی و نیرومند ساخت که در عین حال، هویت‌های قومی، زبانی و دینی را انکار یا تضعیف نکند؟

در اصل، هیچ الزامی وجود ندارد که دولت‌ها فقط

در تاریخ ایران، هویت ایرانی و هویت اسلامی همیشه به‌صورت دو نیروی جدا از هم یا متعارض وجود نداشته‌اند، بلکه در بسیاری از دوره‌ها در زبان، ادبیات، هنر، سنت‌های دینی، حافظه تاریخی و تجربه سیاسی به‌گونه‌ای عمیق درهم‌تنیده بوده‌اند. آیا می‌توان الگویی از هویت جمعی را صورت‌بندی کرد که در آن دین و هویت ملی، به‌جای رقابت بر سر وفاداری افراد، یکدیگر را تقویت و تکمیل کنند؟

به نظر من، دین و ناسیونالیسم در بسیاری از موارد می‌توانند یکدیگر را تقویت و تکمیل کنند.

یکی از پرسش‌های مهم در جوامع دینی این است که چگونه می‌توان میان تعلق ملی و مسئولیت‌های اخلاقی‌ای که فراتر از مرزهای ملی امتداد می‌یابند، تعادل برقرار کرد. آیا هویت ملی می‌تواند همزمان با دفاع قاطع از استقلال و منافع یک جامعه، به عدالت، کرامت انسانی و مسئولیت در قبال دیگر ملت‌ها نیز پایبند باشد؟

اگر ملت را بر اساس مفهوم دُموس، یعنی جامعه‌ای از شهروندان، تعریف کنیم، هیچ مانع ذاتی‌ای برای همکاری و همبستگی بین‌المللی وجود ندارد. اما در برداشت مبتنی بر اتنوس، همبستگی بیشتر به کسانی محدود می‌شود که پیشینه قومی، فرهنگی یا تاریخی مشترکی دارند. به همین دلیل، این نوع تلقی از ملت آسان‌تری می‌تواند به تقابل با دیگر جنبش‌های ناسیونالیستی یا دولت‌ملت‌ها بینجامد.

ایران جامعه‌ای متنوع از نظر قومی، زبانی و فرهنگی است، اما در عین حال از حافظه تاریخی و تمدنی مشترکی نیز برخوردار است. چنین جوامعی چگونه می‌توانند وحدت ملی را تقویت کنند، بی‌آنکه تنوع فرهنگی و زبانی را تهدیدنی برای تمامیت ارضی تلقی کنند و بی‌آنکه وحدت ملی را به یکسان‌سازی فرهنگی فرو بکاهند؟

پیشنهاد من این است که در چنین جوامعی بر برداشت دُموس از ملت تأکید شود؛ یعنی ملت پیش از هر چیز به‌مثابه جامعه‌ای از شهروندان فهم شود. بر این اساس، همه افراد، فارغ از پیشینه قومی، فرهنگی یا دینی خود، شهروند به‌شمار می‌آیند و باید از حقوقی برابر برخوردار باشند.

زبان فارسی در طول تاریخ نقشی محوری در پیوند دادن جوامع مختلف ایران داشته و در عین حال، بر حیات فرهنگی آسیای مرکزی و شبه‌قاره هند نیز تأثیر عمیقی

گذشته‌است. با این همه، زبان ملی می‌تواند هم وسیله‌ای برای ارتباط و هم ابزاری برای به حاشیه‌راندن زبان‌های دیگر باشد. چه نوع سیاستی می‌تواند نقش یک زبان ملی مشترک را حفظ کند و در عین حال، به زبان‌های محلی نیز احترام بگذارد و از آن‌ها حمایت کند؟

زبان فارسی در دوره آغازین عصر جدید، در بخش بزرگی از جهان اسلام، زبان بسیار مهم درباره ادبیات بود. در آن زمان، چندزبانگی در بسیاری از جوامع وضعی عادی و متعارف به‌شمار می‌رفت.

در تاریخ معاصر ایران، ناسیونالیسم در انقلاب مشروطه، مقاومت در برابر مداخلات استعماری، نهضت ملی‌شدن صنعت نفت و دفاع از استقلال کشور نقش مهمی ایفا کرده‌است. چرا ناسیونالیسم در برخی شرایط به نیرویی برای آزادی، استقلال و مشارکت عمومی تبدیل می‌شود، اما در شرایطی دیگر به ابزاری برای اقتدارگرایی یا برتری‌طلبی بدل می‌گردد؟ چه معیارهایی به ما امکان می‌دهد میان این دو صورت تمایز بگذاریم؟

در این جا با یک مرزبندی کاملاً صریح و دوگانه روبه‌رو نیستیم، بلکه با یک طیف مواجهیم. صورت مبتنی بر دُموس از ناسیونالیسم، معمولاً گشوده‌تر، دموکراتیک‌تر و بالقوه‌سازگارتر با گرایش‌های بین‌المللی است. در مقابل، برداشت مبتنی بر اتنوس بر این ایده تأکید می‌کند که هر ملت ویژگی‌های منحصر به‌فرد خود را دارد و با دیگر ملت‌ها به‌طور کامل سازگار نیست. چنین برداشتی می‌تواند آسان‌تر به رقابت، منازعه و حتی پرخاشگری در برابر دیگر ملت‌ها بینجامد. با این حال، در نهایت بخش بزرگی از مسئله به این بستگی دارد که ناسیونالیسم چگونه و با چه اهدافی از سوی رهبران سیاسی به کار گرفته و ابزاری شود.

دولت‌ها معمولاً برخی شخصیت‌ها، دوره‌های تاریخی، آثار هنری، آیین‌ها و مکان‌ها را از گذشته برمی‌گزینند و آن‌ها را به‌عنوان میراث ملی معرفی می‌کنند. در ایران، تاریخ پیش از اسلام، فرهنگ اسلامی، تشیع، زبان فارسی و تجربه‌های جوامع قومی مختلف، همگی در شکل‌گیری هویت تاریخی کشور سهم دارند. آیا می‌توان روایتی فراگیر از هویت ملی ساخت که این عناصر را در کنار یکدیگر قرار دهد، یا هر روایت ملی ناگزیر برخی بخش‌های گذشته را برجسته می‌کند و بخش‌هایی دیگر را به حاشیه می‌راند یا به فراموشی می‌سپارد؟

گذشته را می‌توان به‌آسانی تشبیه کرد که در آن تقریباً چیزی مطابق پسند هر کس پیدا می‌شود. از همین رو، «قانون فرهنگی» و میراث ملی را می‌توان به شکلی بسیار محدود کننده تعریف کرد؛ برای مثال، در مورد اسپانیا می‌توان بر کاستیا و اندلس تمرکز کرد و در عین حال، سهم کاتالونیا و سرزمین باسک را تاحدزیادی نادیده گرفت. اما می‌توان این روایت را فراگیرتر نیز ساخت. با این همه، جلب رضایت همه عملاً ناممکن است. به‌طور سنتی، بیان‌ها و دستاوردهای فرهنگی مردان بیش از مشارکت زنان در اولویت قرار گرفته‌اند. در نتیجه، تحمیل یک هویت یا روایت مسلط و هژمونیک، همواره با نوعی مخالفت روبه‌رو خواهد شد یا دست‌کم تنش و اصطکاک اجتماعی ایجاد خواهد کرد.

پس از چنین بررسی تاریخی گسترده‌ای، ارزیابی نهایی شما از آینده ناسیونالیسم چیست؟ آیا می‌توان نوعی ناسیونالیسم اخلاقی، استقلال‌خواه، فراگیر و غیرتهاجمی شکل داد؛ ناسیونالیسمی که از تاریخ، فرهنگ و حاکمیت یک ملت پاسداری کند و در عین حال به دین، تنوع قومی و دیگر ملت‌ها نیز احترام بگذارد؟ مهم‌ترین پیام کتاب شما برای جوانان ایرانی که هم به استقلال و هویت کشورشان پایبندند و هم خواهان رابطه‌ای فعال و عادلانه با جهان گسترده‌تر هستند، چیست؟

من معتقدم آن برداشت از ملت که بر مفهوم دُموس استوار است، ارزش حفظ کردن دارد؛ به‌ویژه به دلیل پیامدهای دموکراتیک و برابری خواهانه‌ای که با خود به همراه دارد. اما در جهان امروز، به‌نظر می‌رسد روندی معکوس در حال شکل‌گیری است. دولت‌ها و سیاستمداران در نقاط مختلف جهان می‌کوشند بر داشت‌هایی نسبتاً محدود و قومی از ملت‌را تحمیل کنند و عمدتاً کسانی را ترجیح دهند یا مورد حمایت قرار دهند که با این تصویر از ملت همخوان باشند. این روند می‌تواند بسیار خطرناک باشد؛ نه فقط برای اقلیت‌های ملی و قومی، بلکه برای صلح جهانی نیز.